

محمد طلوعی

رئال مادرید

دلی وید بال

1997 کا پیرس وید بال

پیرس وید بال

پیرس وید بال

پیرس وید بال

پیرس وید بال

پیرس وید بال

پیرس وید بال

پیرس وید بال

پیرس وید بال

پیرس وید بال

پیرس وید بال

پیرس وید بال

پیرس وید بال

ofoqbooks.com

ofoqpublication

ofoqpublication

پنج عمل اصلی

همیشه روبه دروازه بدو. به پیراهن هم‌رنگ پیراهن خودت پاس بده. چشم‌هایت را وقتی توپ روی هوا است نبند. صورت کسی که روی پایت تکل رفته را فراموش کن اما شماره‌اش یادت نرود. وقتی توپ بین تو و حریف است یعنی کسی صاحبش نیست.

این پنج عمل اصلی‌ای بود که آقا جلالی هر روز قبل از تمرین، روی هرچی دم دستش می‌رسید برای‌شان می‌نوشت، حتی یک بار کنار شط با ترکیه روی شن‌ها نوشت. می‌گفت هرکی این پنج عمل را بفهمد فوتبالیست است باقی فقط به توپ لنگ‌ولگد می‌زنند. این سرمشق را که می‌نوشت چشم‌هایش برق می‌زد و جایی دور را انگار نگاه می‌کرد، جایی آن قدر دور که فقط با دوربین می‌شد دید. این جور وقت‌ها هیچ‌کدام از بچه‌ها چیزی نمی‌گفتند، آن‌ها هم سعی می‌کردند آن جای دور را ببینند. تا اینکه بالاخره عبید آن جای دور را پیدا کرد.

توی روزنامه نوشته بود شعبه‌ی رئال مادرید در دبی برای بازی در تیم اصلی رئال مادرید از بازیکنان منطقه‌ی خاورمیانه امتحان می‌گیرد. از وقتی این خبر را در روزنامه خواندند، آرزوی همه بازی در تیم رئال مادرید بود.

آقا جلالی گفت: «خوبه آدم بلندپرواز باشه ولی نه دیگه این قد.»

اما توی سرهمه رفته بود که قوهای سپید مادریدی بشوند. فکر می‌کردند تا دبی که راهی نیست، سوار لنج می‌شوند، می‌روند آن ور آب به رئالی‌های دبی سه چهار تایی گل می‌زنند و از همان جا بلیت مستقیم مادرید را می‌گیرند و از فردایش کنار رونالدو بازی می‌کنند. این جور بلندپروازی‌هایی داشتند ولی برای رسیدن به دبی هزار جور گرفتاری جلوی پای‌شان بود. مرتضی از پدرش پرسید برای دبی رفتن چه کار باید بکنند. پدر مرتضی از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کرد و گفت: «دبی می‌خوای بری چه کار؟»

مرتضی دستپاچه شد، مین من کرد، گفت: «خودم تنها که نه، تیم مون بخواد بره مثلاً.»

پدر مرتضی کنترل تلویزیون را گرفت دستش و کانال عوض کرد و گفت: «شما همین اهواز یارو ببرید، آدم که به صد سال بعد فکر نمی‌کنه.»

هر کدام‌شان که با کسی حرف زد همین جواب‌ها را شنید، کی باور می‌کرد بتوانند بروند دبی با رنال مادرید بازی کنند، هر کسی حرف‌شان را می‌شنید انگار رؤیایی دور را می‌دید، خیالی نشدنی. از آن حرف‌ها که آدم فقط وقتی سیزده ساله است می‌زند. آخرش به این نتیجه رسیدند که راجع به دبی رفتن با هیچ‌کس حرف نزنند، فقط منتظر بمانند تا وقتش برسد، روزی که آقا جلالی خبرشان کند و با شناسنامه‌ها بیایند پشت پالایشگاه.

ساعتِ پله

همه‌شان اولش یکی یک بار با هم دعوا کرده بودند، حمود زده بود زیر چشم ضیاء، شنون سرتوپ با مرتضی دعواش شده بود، نعیم و اصغر کنار زمین دست به یقه شده بودند. اصغر گریه می‌کرد و همان جور وسط گریه لگد می‌پراند طرف نعیم. بعد که دوست شدند و تیم درست کردند، دسته جمعی با بقیه دعواشان می‌شد. می‌رفتند لاین سه با تیم محله‌شان بازی می‌کردند. برنده و بازنده مهم نبود، مفصل دعوا می‌کردند، آن قدر از دماغ و دهان و دست و پای‌شان خون می‌رفت که می‌توانستند بروند بانک خون تأسیس کنند. خون‌شان قاتی شده بود، خون سراین در خون دماغ آن یکی، برادرهای خونی شده بودند. تیم شده بودند. هیچ‌کدام‌شان فکر نمی‌کردند بعد آن همه بدبختی که کشیده بودند مرتضی و عبد نیایند، خیلی نامردی بود که نیایند، برای هم سرداده بودند، از آن رفاقت‌ها نبود که یکی وسط ماجرا بقیه را قال بگذارد. تیم بدون آن دو نفر، تیم نمی‌شد. آقا جلالی رفته بود لب شط سیگار می‌کشید. حمود معلوم نبود باز از کجا پیتی پیدا کرده بود و دم گرفته بود، فعلاً فقط شل‌وبی حال وای و وای وای می‌خواند ولی حتماً یکی دو خط دیگه بگیر می‌داد به یکی از بچه‌ها. رضا و اصغر سه ضرب دست می‌زدند، حنیف ضرب